

لباس عروس

ناهد از کودکی عروسکی خیلی دوست داشت مخصوصا عروسکی هایی که لباس عروس بر تن داشتند شاید نزدیک به ۲۰ عروسکی با دقت و وسواس بسیار سالها پیش نگهداری کرده بود و برکسی پوشیده نبود که او اغلب خودش برای آنها لباس می دوخت شاید به همین دلیل دوزنده لباس عروس قابلی شده بود حتی در شب عروسی دوستانش به عنوان ساقدوش همراه عروس، چنین لباسی برتن می کرد و آرزوی بزرگش این بود که در شب ازدواجش با لباس عروس حسابی خوش بگذراند و کلی عکس های زیبا داشت درحالیکه لباس عروس بر تن کرده بود در آلبوم بزرگ پر عکس خود همانند یک مدل زیبا خودنمایی می کرد تقریبا تمام لباس عروس با مدل های ماهی و پرنسس و گل دارچه کوتاه وچه بلند عکس گرفته بود. ولی یک دست لباس زیبایی دست دوز برای خود کنار گذاشته بود تا شب عروسی با مختصر دستکاری در سبزه آن بتواند بپوشد. بگذریم گذشته از همه اینها ناهید در هنگام تحصیلی در دانشگاه هنر دلباخته جمشید یکی از دانشجویان خوش قدو قامت دانشگاه شده بود و رابطه گرمی بین آنها بوجود آمده بود و تصمیم قطعی برای ازدواج داشتند و آماده می شدند تا به محض جمشید بتواند شغل مناسبی پیدا نماید. جشن نامزدی را بدون مخالفت والدین شان برگزار کنند، زینب دوست دختر خاله ناهید در یک آموزشگاه توانبخشی بکار پرستاری و مددکاری مشغول بود و بسیار رابطه صمیمانه ای مانند دو خواهر با هم داشتند و از کلیه اسرار مکنونات هم با خبر بودند. ناهید: زینب جون به نظرت جمشید موفق میشه تا یک شغل آبرومند و پردرآمد برای خودش دست و پا کنه؟ زینب: دختر جون اینقدر بی تاب نباش جمشید مرد با عرضه و انگیزه ایه آخه یکی نبود به شما دوتا آدم رمانتیک بگه تو رشته هنرم نون و آب درنماید. ناهید: نه زینب جون شراره رو یادته زینب: کدوم شراره، سلطانی رو میگی؟ ناهید: نه جونم همون مو خرمایی که تو جشن تولدت آوردم حسابی مجلس رو گرم کرد و می رقصید. زینب: آره آره راستی میبینیش الان کجاست؟ خیلی وقته خبری ازش نیست، ناهید: همینه دیگه الان برای خودش حسابی نقاش قابلی شده و تابلوهاش خوب فروش میره حتی تو کشورهای امیرنشین حاشیه خلیج هم آثارش رفته و حسابی پولی به جیب زده حالا تو به من میگی رشته هنر آب و نون نداره؟ زینب: حالا یکی مثل شراره تونسته راهش رو پیدا کنه، دیگران چی به گوشه بیکار افتادند؟ ناهید: پری احمدی که یادته ببین چطور دار قالی زده و فرش ابریشمی میبافه. زینب: باشه قبول اما جمشید میتونه دار قالی بزنه یا نقاشی بکشه؟ ناهید: رشته ما تناتره، اون طفلک با توجه به شرایط روزم که خیلی زحمت داره و بیشتر از زحمت هم شانس لازم داره تا بتونه از تناتر به سینما راه پیدا کنه و برای خودش کسی بشه، میدونی شاید از هر ۱۰۰ نفر دانشجو، یکی و دوتا شانس داره بره جلوی دوربین، زینب: خب منم مگه چی میگم، اون میدونه الان بره سینما خودشو نشون بده، نمیتونه دیگه درگیر می شه که تا حالا لاقبل به عنوان سیاهی لشکر هم گریمش می کردند شکل یک گدای دوره گرد بره داخل صحنه. ناهید: بدجنس نباش جمشید بالاتر از این حرفها استعداد داره ولی اول باید یک شغل خوب پیدا کنه بعد به عنوان زنگ تفریح شانس خودشو در سینما و تناتر امتحان کنه. آن دو سرگرم گفتگو بودند که گوشه همراه ناهید زنگ خورد و جمشید با خوشحالی زیادی به او گفت که کاری در یک مغازه فرش فروشی عمویش پیدا کرده و از قرار معلوم می تواند روی کمک های فامیلش حساب کند. ناهید که بسیار خوشحال شد بعد از پایان تماس روبه زینب کرد و گفت: زینب جون مژده بده خانومی، بدو برو زود جشن نامزدی من لباس شیک بخر تا ببینم اون روز چی می کنی دختر؟ زینب که حسابی به هیجان آمده بود گفت: خدارو شکر ناهید جون برات خیلی خوشحالم حالا دیگه میتونی به زودی لباس عروس خوشگل رو بپوشی، زود پاشو برو تن بزنی ببینم اندازه هست یا نه. ناهید: نگران نباش اندازه خودمه، بعد از عروسیم میدم برای خودت شب عروسیت بپوشی. زینب: ای دختر خاله بدجنس، والا میدونم برای تو امکان نداره اون لباس رو از خودت دور کنی، تانیا من پیام لباس دست دوم چه عرض کنم والا ده بار در مراسمهای نامزدی و شب عروسی دوست و فامیل بگیرم با خودم ببرم که چی بشه؟ همه اون لباس رو می شناسند برای تونه بعد بگن زینب پول خرید لباس رو نداشت از ناهید اجاره کرده! ناهید: ای ناقلا من دوزنده لباس پیام اجاره بدم به مردم، اینقدر شأن هنرمند رو پایین آوردی؟ خواهرم چند متر توری و پارچه میخرم صد برابر قیمت خرید اونو می فروشم به مردم، حالا میای میگی هنر نونپ و آب توش در نمیاد؟ آنان بسیار خندیدند و آن روز گذشت. ناهید هر روز شاداب و پر امید به زندگی ادامه می داد و حسابی لباس می دوخت و جهت تناسب اندامش ورزش تنیس می کرد ولی گاهی اوقات دچار سرگیجه و ضعف عمومی بدن می شد. اما توجهی به این عوارض نداشت و همچنان فعال و شاد منتظر تعیین روز جشن نامزدی بود تا اینکه چند بار در پیاده روی، بی اختیار بر زمین افتاد. بنابر اصرار جمشید به پزشک عمومی مراجعه کرد ولی تشخیص پزشک خستگی ناشی از تحرک زیاد بود و بدون تجویز هیچ دارویی او را تاکید به استراحت کرد. مدتی

گذشت ولی هر روز بر ضعف عمومی ناهید افزوده شد تا اینکه به یک پزشک معالج متخصص اعصاب به نام دکتر پارسا مراجعه نمود و آزمایشاتی چند بنا به توصیه پزشک انجام داد و منتظر جواب آن شد. در این میان جمشید هم روز جشن نامزدی را مقارن سالروز تولد ناهید که حدوداً ماه دیگر بود تعیین کردند و سرعت به دنبال مقدمات مراسم رفته و کم کم آماده توزیع کارت دعوت مراسم عقد و نامزدی می شدند و درست در روزی

که کارتهای دعوت آماده تحویل به آنان بود جواب آزمایش را به نزد دکتر بردند، دکتر پس از مکثی طولانی با دیگر یک آزمایش ویژه سی تی اسکن مغز برایش نوشت آن دو

در یک نگرانی حاد فرو رفتند و از پزشک توضیح خواستند ولی دکتر پارسا ضمن دعوت به آرامش به آنان گفت: بگذارید جواب این آزمایش را هم با شورای پزشکان

در میان بگذارم تا بطور قطع تشخیص بیماری و نظرم را اعلام کنم. جمشید با دستپاچگی از تعیین روز مراسم جشن نامزدی گفت که در هفته پیش رو بود دکتر به آنان گفت: به نظرم البته بسته به انتخاب موافقت شما، تا جواب آزمایش و تشخیص شورای پزشکی صبر کنید بهتر است من الان هیچ گونه تشخیص روشنی از بیماری سرکار خانم ندارم احتمال اینکه ایشان با این علائم و جواب آزمایشات که آوردند، میان تشخیص ابتلا به ۲ بیماری مردد هستم و اما با انجام این آخرین آزمایش به صراحت جواب را به

شما خواهم داد، با اصرار ناهید دکتر پارسا به سخن آمده گفت: تشخیص من بین یک تومور مغزی و یا بیماری ام اس است که می تواند احتمالاً تومور خوش خیم مغزی باشد که در این صورت جای نگرانی چندانی نیست اما

صلاح می دانم مراسم جشن را با عرض تبریک فراوان من به شما دو زوج خوشگل و برازنده کمی به عقب انداخته شاید مجبور باشیم تا عملیات درمان را هرچه زودتر و فوری انجام دهیم و یا اینکه با صلاح شما، اگر دارای رابطه گرم و نظر قطعی جهت وصلت دارید و برای آقا مهم نیست که همسرش در کدام مرحله درمان بسر می

برد پس هرچه زودتر مراسم را برگزار کنید. جمشید گفت: قصد ما قطعی و غیر قابل تردید و تغییر روز مراسم هست اما ناهید به دکتر گفت: لطفاً ۲۰ دقیقه ما باهم مشورت کنیم و بعد تصمیم خواهیم گرفت اما شما نسخه آزمایش را به دستم بدید جناب دکتر از ابراز محبت و تبریک شما متشکریم. آن دو به اتفاق انتظار رفتند و بعد از یک جر و بحث نفس گیر بالاخره ناهید توانست جمشید را راضی به تعویق زمان جشن کند. پس جهت اجرای آزمایش تا مرحله جواب تشخیص بیماری صبر کردند و در نهایت جواب پزشکان ابتلای او به بیماری مهلک ام اس بود.

جمشید بعد از شنیدن جواب آنان، به کلی درهم فرو ریخت در برزخ تصمیم بزرگی گرفتار آمد، آیا باید در کنار ناهید باشد و طبق قول و قرار آن دوتا لحظه شاید دم مرگ ناهید را ترک نگویید؟ در این صورت لازم است با او ازدواج کند و شاهد رنج او و چه بسا مرگ او باشد. در اینصورت آینده مبهم و شاید تاریکی در انتظارش باشد هر چند این تصمیم می تواند شجاعت مردانگی او را به رخ بکشد اما خوب می دانست که باید عمری را در مطب پزشک و دنبال دارو و مواظبت از ناهید از سر گذراند و یا اینکه راه دیگری برگزیند و همسرش دیگر جستجو کند سالهاست که دختر عمویش منیره چشم براه اعلام خواستگاری

او مجرد مانده و با وجود خواستگاران بسیار، فقط جمشید را دوست دارد بعید نیست به همین دلیل پدرش که عموی با تجربه جمشید است، او را در مغازه به عنوان صندوقدار بپذیرد. جمشید در یک دوراهی عجیبی گیر کرده بود و اما ناهید

بطرز عجیبی هنوز دارای روحیه مناسبی بود و اتفاقاً او به جمشید دلداری می داد و از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بود. و به معجزه اعتقاد فراوان داشت و مطمئن بود تا با ورزش و رژیم غذایی گیاهخواری و مدیتیشن و امید به درمان بیماری بر اثر

پیشرفت های داروئی پزشکی بتواند از دام این بیماری بیرون رود و به زندگی شیرین و پُرانگیزه ای برسد. اما از دیگر سوی اگر نتواند چه؟ هر چند جمشید را از دل و جان دوست می داشت اما اخلاق و انسانیت حکم می کرد تا او را از حق داشتن

یک زندگی شاد و زیبا محروم نکند، آن دو بعد از کلی حرف زدن و اشک ریختن، مدتی را در کنار هم به سرعت بردند و موافقت کردند تا یکی، دو سال دیگر نیز صبر کنند تا نتیجه درمان بیماری را ببینند ولی در مدت زمان بسیار کوتاهی پاهای

ناهید از ایستادن باز ماند و او را به روی صندلی چرخدار نشاند، دیگر از کسی پوشیده نماند که امید چندانی به بهبودی ناهید نیست فقط بسته به روند پیشرفت بیماری زمان از

قوانین عواطف درونی و علاقه آن دو هرگز تبعیت نمی کند و با شتاب به راه خود ادامه می دهد. جمشید دیگر ناامید شده بود کمتر به ملاقات ناهید می آمد بالاخره بدون تماس

تلفنی با یک تکه نامه به ناهید برخلاف معمول که همیشه او را عزیزم خطاب می کرد اینبار نوشت: خانم محترم و دوست عزیز برایتان از خداوند متعال طلب شفای عاجل دارم. سپس بعد از این عبارت کوتاه نوشت: جمشید. و دیگر هرگز سراغی از ناهید

نگرفت. ناهید که بسیار دل شکسته و افسرده، درحالیکه با عوارض بیماری دست و پنجه نرم می کرد و زندگی را با ملال و غصه و رنج پشت سر میگذاشت بجز زینب، کم کم کلیه دوستانش و نیز فامیلش او را ترک کردند و

ناهید پریشان دل از نظرها پنهان ماند. تلاش زینب جهت پرستاری و همدمی با او نتوانست از روند پیشرفت سریع بیماری جلوگیری نماید. روزی زینب از روی سهل انگاری به او خبر مراسم ازدواج جمشید با دختر عمویش را داد که ناگهان

وقتی تأثیر حرفش را بروی ناهید دید متوجه اشتباه خود شد ولی ناهید به سختی ساکت و سرد به گوشه ای خیره شد و تا دقایقی طولانی هیچ سخن نگفت تا اینکه

روبه زینب کرد و از او خواست او را نزدیک به خیابان محل مراسم جمشید که در خانه مجلل عمویش برگزار می شد ببرد. هرچه زینب التماس کرد تا این فکر را از ذهن ناهید دور سازد موفق نشد بالاخره تسلیم خواسته ناهید شد و او را قسم داد تا هیچ عکس العملی نشان ندهد و با خوردن چند قرص آرام بخش و مفرح زاناکس به آنجا بروند. ناهید قبول کرد و با هم، راهی آن محله که نزدیک محل سکونت ناهید نیز بود شدند، در آن خنکای شب به نزدیک محل چراغانی جشن رسیدند و سرد و خاموش در حالی که پتویی روی پاهای ناهید انداخته بود، ایستادند. ساعتی چند جمشید به همراه عروسش از ماشین پیاده شد و بعد از اجرای مراسم قربانی دادن و ذبح گوسفند داخل خانه رفتند با دیدن لباس عروس منیژه به ناگهان ناهید کنترل اعصابش را از دست داد و فریاد زد: ببین زینب ببین چطور دارم چوب می خورم و گریه کنان ادامه داد: بخدا لباس عروسی که تنش بود رومن خودم دوختم، آخه از میان این همه لباس عروس باید امشب این لباس دست دوختم تنش باشه، زینب چه خبره؟! تو که نماز میخونی از خدا بپرس چرا باید اینهمه زجر بکشم، لباس دست دوخت من چجوری به دست اون رسیده زینب؟! سپس گریه تلخی کرد. زینب هم ضمن آرام کردن او با زحمت فراوان آرامبخش دیگری به او خورد و او را به سرعت به خانه اش برد و تا سپیده صبح پیشش ماند. ناهید بینانی خود را از دست داد و دیگر به زحمت می توانست تکلم کند. در چند هفته بعد شبی از زینب خواست تا به دیدنش برود و درخواست عجیبی از او کرد. زینب که به خصوصیات و رفتار ناهید کاملا آشنا بود، چاره ای جز قبول آن نداشت اما درخواست ناهید بسیار عجیب بود، او از زینب خواست تا لباس دست دوخت زیبای عروسش را تنش کند، زینب نیز چنان کرد، سپس قسم یاد کرد که هیچوقت درخواست دیگری از زینب نداشته باشد و تا پایان عمر بر طبق نصایح او عمل کند. ناهید از زینب خواست تا او را در حالی که موزیک مورد علاقه اش پخش می شود، در آغوش بگیرد و گفت: میبینی که دشوار حرف می زنی چشمم جایی رو نمی بینند و پاهام هم بکلی ناتوان شدند، زینب چون دیگه از بس وزن بدنم کم شده لباس بکلی برام بزرگ شده و از تنم می افته، ازت میخوام که موزیک رو تا آخر زیاد کنی تا بهتر بشنوم، بخاطر خدا زینب جون منو بلند کن کف پاهام رو دور پاهای خودت بذار.. آها، حالا درست شدم مثل دختر بچه های ۸، ۹ ساله، دستت رو دور کمرم حلقه کن با هم برقصیم، به روح خاله قسمت می دم این آخرین خواسته من ازتوست بیا با هم برقصیم ببین موهای سرم تمومش ریخته و تاج عروس هم که روی سرم بزرگ شده و لق میزنه و تا روی چشمم میفته پایین، بیا باهم برقصیم زینب جون، منو برقصون، تمام عمرم منتظر این لحظه بودم با مرد زندگیم در شب عروسم برقصم، بیا دیگه شروع کنیم. زینب در حالیکه به آرامی اشک می ریخت او را از صندلی چرخدارش بلند کرد و دستان خود را به دور کمر ناهید حلقه کرد و هر دو پایش را روی دوپای خود قرارداد و ناهید با آخرین رمقی که در بدن داشت دستان خود را به دور گردن زینب حلقه کرد و با هم با آهنگ موسیقی مورد علاقه ناهید، رقصیدند. آنشب اگر از لای پرده پنجره به داخل اتاق نگاه می کردی، می دیدی که زنی در حالیکه عروسکی را در آغوش گرفته به راحتی دارد می رقصد.. با به پایان رسیدن موسیقی، آخرین نفس های ناهید هم دیگر بالا نیامد.

پایان

نویسنده: حمید درکی